



۲۰۱۶/۱۰/۰۸

زمری کاسی

پروگرام «گندم در مقابل کار»

۳

از شخص تا شخص، از مامور تا مامور...

و

از آمر تا مامور

(یاد داشته‌ها و چشم دیده‌های من در زمان خشک سالی
به حیث شخص مسول پروگرام، که در آن زمان چه گذشت)

آقای عدالت، بعداً در سال ۱۹۵۳ حکمران میمنه، که پلان شهری را وزارت شهر سازی نقشه کرده بود تطبیق، شهر را از حالت بدوی اش بیرون ساختند. و بعد وزیر زراعت شهید محمد داوودخان ریاست مالداری و زراعت را که رییسش (سید...) بودند، به وزارت ارتقا دادند، (تا سال ۱۹۵۵؟ افغانستان وزارت زراعت نداشت) و غلام حیدر خان عدالت اولین وزیر زراعت افغانستان و خدماتش روشن و واضح است، اشخاص زیادی را برای تحصیلات در امور زراعتی به ممالک مختلف فرستادند، فقط از یکی دو کارش یاد آوری میکنم، ساختن و پخته کاری قسمت های لازمه نهر های آبیاری، حفر نهر ها و کانال های آبیاری در تمام قطغن که من دیده ام، چه برادر مرحوم آمر پروژه بند و انهار قطغن با مرکزش در بغلان کهنه. من هم در رخصتی های دوره مکتبم رضاکارانه با مهندس ملل متحد آقای « لونگی » ابطالیوی کار میکردم و حتی یک بار در خواجه غار در کار مسلکی خودش مشوره مرا پذیرفت، باری مدت سه روز در بغلان سنگ کشتی هم کردم، یک درپور کمبود بود و سیل مدهش را انتظار داشتند. و همچنین در ولایات دیگر که پروژه های آبیاری زیر کار بود.

فابریکه قند بغلان در سال سه ماه فعال بود، آنچه به دست می آورد مصرف ترمیم فابریکه و معاش کارگران و آلمانی ها را پوره نمیکرد و بار دوش دولت بود و این از روز تاسیس فابریکه قند بغلان به این طرف. وزیر زراعت غلام حیدر خان مرحوم یک سفر ده روزه را در پیش گرفتند و با زارعین و دهقانان نواحی بغلان مجالسی کردند. بار دوم که به بغلان رفتند من هم آنجا بودم، در سال ۱۹۶۱ و با ایشان به کابل برگشتم. به من گفتند دهقانان از رهنمایی های ایشان خوشی کرده بودند، امسال اضافه از ۶۰ هزار تن لبلبو به فابریکه رسانده و فروخته اند و خوش هم هستند، زیرا پول خود را همروزه به دست آورده بودند و فابریکه مدت شش ماه مصروف شده است. پروژه زراعتی و فارم زیتون جلال آباد و غیره... در کابل ترویج باغ های تربیه و ترویج نهال های پیوند شده، مراکز صحتی حیوانات، منطقه سبز قرغه و غیره

دوباره برمیگردم به پروگرام کار در مقابل گندم:

نا گفته نماند که بعد از هر سفرم که سه سال پیهم بود، بعد یک تا دو هفته در بیرون به کابل برمیگشتم و مجلسی ترتیب می گردید و راپور کار خود را در ولایات و قریه جات باید تشریح مینمودم که آقای لو میچل یک کاپی آنرا به سفارت و یکی را به ریاست انکشاف محل میدادند. در ضمن با مرحوم غلام حیدر خان عدالت که تا یک سال کارم زنده بودند متواتر خبر ها و جریان کار را به شهید داوود خان میرسانیدند.

د پانو شمیره: له 1 تر6

افغان جرمن آن لاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکي په خير و لولئ

از یک سفر بدخشان برگشتم و این بهار سال ۱۹۷۲ است. ساعت نه یا ده که به دفترم رفتم یک یادداشتی از ریس روی میز بود که هر زمانی آمدی لطفاً به دفترم بیا.

به دفترش رفتم. بی حد ناراحت. به من یک پیاله چای ریخت و چند عکسی را روی میز به من پیش کرد و گفت که دیشب « پال سادریگ، یکی از معلمین پیسکورپ » از «ترین کوت» مرکز ارزگان آمده و این عکس های چند خانواده ها را که علف خورده اند، همه ایشان برهنه کبود و سیاه، بیحد متورم، مرده اند.

(تنها حیوانات میفهمند که کدام علف زهر آگین است و نمیخورند)، ولی این پیچاره ها خورده بودند. دانه گندم وجود ندارد، باران ها و آبخیزی دریای هلمند، کاملاً رفت و آمد را قطع نموده. گفتم توسط طیاره از کابل اگر میدان داشته باشد، گندم برده شود. گفت خوب گپی است بلی با هلیکوپتر ازین طرف دریا به آنطرف، فوراً تلفونی با سفیر امریکا آقای « نیومن » در تماس و مشوره نمود. گندم در لاری ها بار و درین سوی دریا انتظار کم شدن آب را دارند که ناممکن به نظر می آید، پلی هرگز ساخته نشده بود و چون آب کم میبود موتر های لاری از دریا میگذشتند. و مردم همیشه با مشک های بادی که جاله میگویندش از دریا میگذرند.

لو میچل گفت برویم نزد مرحوم عبد الواحد خان منصوری، با او تلفون کرد یا کردم و گفتند انتظار تان میباشم. وی به محترم داکتر عبدالوکیل خان بعد ها وزیر زراعت، درین وقت وزیر بدون چوکی بودند که در حقیقت ایشان هم در امور گندم مقابل کار سرپرستی میکردند، اطلاع داده بودند و جریان را گفته بودند.

(برای اینکه مغالطه صورت نگیرد، داکتر صاحب وکیل خان و شخص دیگری به نام وکیل وزیر خارجه دوران پرچم و خلق دو شخصیت از هر نقطه نظر متفاوت اند.)

(داکتر صاحب عبدالوکیل خان اصلاً از وردک و در بیروت و امریکا در زراعت تحصیل و بعداً وزیر زراعت گردیدند. ایشان اولین بار نهال های سیب اصلاح شده را وارد و بالای زمین های وزارت زراعت ترویج نمودند و به باغداران و علاقه مندان میدادند، خود شان هم بالای زمین شخصی در وردک باغ بزرگی از نهال سیب اصلاح شده ترویج و به مردم میدادند، مانند غلام حیدر خان عدالت که نهال های یک نوع نارنج که « به کینو مشهور بود » برای اولین بار از بیروت وارد کرده و ترویج دادند.)

همینکه ما به ریاست انکشاف محل رسیدیم در دهلیز، محترم منصوری انتظار ما بودند و راساً به اطاق مجلس رفتیم و داکتر صاحب وکیل خان هم قبل از ما رسیده بودند. قبل از آمدن ما آقای میچل با سفارت امریکا مشوره هم نمودند، در جریانی که باید من یک بار زود به دفتر خود میرفتم. بعد مشوره ها داکتر صاحب عبدالوکیل خان گفتند که یک عریضه به صدارت نوشته شود و امر یک فروند هلیکوپتر از وزارت دفاع امانتا با پیلوتش گرفته شود و به من امر کردند که باید با عریضه و عکس ها فوراً نزد آقای ستار سیرت که در کالیفورنیا در قید حیات اند، بروم که امری بالای وزارت دفاع بدهند. به آقای لو میچل سفیر امریکا آقای نیومن تعهد داده بودند که مصارف بیمه، ترمیم، معاش پیلوت، پرداخت قیمت طیاره در صورت حادثه سقوط و غیره را سفارت امریکه به دوش میگیرد. تشویش لو میچل و سفیر این بود که قبلاً همه فعالیت ها را به خرچ داده بودند تا دولت امریکا حاضر به کمک گردیده بود. محترم ستار سیرت معاون صدارت؟ و بدون چوکی ولی با صلاحیت بودند. یک مکتوبی آقای منصوری با مشوره مرحوم عبدالوکیل خان نوشتند و به سکرتر دادند که تاپیش کند. و به من گفتند اگر سوالی پیش میشود خودت جواب داده میتوانی. ساعت دو بعد ظهر نزد آقای ستار سیرت به صدارت رفتم، همین که داخل اطاقش شدم و بعد از تعظیم گفتم مشکلی داریم و مکتوب را با عکس ها به وی دادم؛ به من نگه کرد، مکتوب را به من پس داد و گفت که « این وظیفه ما نیست » و با لهجه که زودتر از دفتر خارج شو! تا الحال میگویم که لعنت به خودم که به او مراجعه کردم! شریفانه که خجالت کشیدم و سر خم از دفترش بیرون رفتم، نزد لو میچل و از آنجا نزد مرحومین داکتر عبدالوکیل خان و منصوری صاحب. بعد چند دقیقه صحبت با ایشان، داکتر صاحب وکیل خان غرق تفکر شدند و گفتند که چاره نیست، میفهمیدم. در چه حدود تنها در آنجا مردم از گرسنگی مردند، نمیدانم، ما آنها را نجات داده میتوانستیم ولی چاره نداشتیم، وظیفه ای جناب سیرت نبود!

به یقین که اسناد و راپور ها در این مورد و در مورد مجموع کار ها در وزارت خارجه امریکا موجود است، محترم ارسال صاحب خواهند توانست اسناد را به دست بیاورند.

در حوالی چهار سال قبل در شهر کونکورد کالیفورنیا با آقای « قاسم ترین »، اگر اسم اول شانرا غلط نکرده باشم، دیدن کردم، بنده برای صلح همگانی در افغانستان دید و وادید های داشتم، مکاتباتم با دولت امریکا و انگلیس و اتحادیه اروپا مستند است، « آقای ترین » از من خواهش نمودند که بیابید این حرکت را در پشتیبانی از آقای سیرت که کاندیدی ریاست جمهوری افغانستان را به کمر زده یکجا تعقیب نماییم.!!!! از آقای ترین اجازه خواستم که بپرسم که

آیا اسم شما با «ترین کوت» مناسبی دارد؟ خندیدند و گفتند چطور که به این فکر افتادید، گفتم «ترین کوت» در زندگی ام فراموش ناشدنی است و شریفانه که اشک در چشمانم حلقه زد، وی زنده است، داستان گرسنگی و بدبختی های آنزمان را به ایشان گفتم. بعد او گفت بلی از ترین کوت است ولی در کابل زندگی کرده اند و از «تور ترین و سپین ترین» که گمانم دو برادر بودند، متأسفانه من با افکارم در ترین کوت بودم و زیاد به یادمانده که چه تشریح کردند. از آقای ترین خواهش کردم که پیام مرا درین داستان به او بگوید و به او از جانب من بگوید که آنوقت چه کردی که حالا هوای چوکی ریاست جمهوری به کله ات زده است.

بلی در آنزمان گرسنگی ها، اشک و گریه و فغان را زیاد دید:

به فیض آباد و تالقان تا میمنه و بادغیس متواتر گندم میرسید و مردم هم تحت نظر پسیکورپ و انکشاف محل در فعالیت بودند.

از فیض آباد طرف تالقان در حرکت بودم که دو برادر ممکن بین هشت و ده ساله را یافتم که نمیدانستند به کجا پناه ببرند، قرار گرفته ایشان پدر شان در وقت هیزم (مواد سوخت) آوردن از کوهی در فیض آباد پایین افتاده و کشته شده بود، مادر شان جبرا شوهر کرده بود و این شوهرش این دو طفل را از خانه بیرون کرده بود و هفته ها در کنج و کناری میخوابیدند و از گدایی زندگی میکردند، کمر یکی ازین دو هم در چنین یک حادثه، شدید آسیب دیده بود و کمرش کج بود، نیمه لنگ هم بود، بسیار هوشیار به نظرم آمد، پرسیدم که کجا میروید، اشکهایشان روی گونه هایشان پایین ریخت، گرسنه بودند و میلرزیدند، گفتند بی چاره ایم نمیدانیم کجا برویم. من از تجربه ها آموخته بودم که نان و کشمش و آب وافر با خود داشته باشم. درین سفرم یک پسر خاله ام با من بود که فعلا در موشن آلمان است. این دو طفل را دو نظر دادم که اگر به هر جایی میخوانند بروند ایشان را میسرانم و اگر قبول دارند من که چنین اطفالی، نسبتا در سن کمتر و برادر زاده هایم که هم سن و سال شان بودند با خود به کابل میبرم، اگر از مکتب شدند خوب ورنه آشپزی یاد خواهند

گرفت و چون کلان تر شوند، میتوانند در هر جایی خواسته باشند آشپز میشوند. اینان قبول کردند و من صاحب دو اولاد دیگر شدم. در تالقان با مدیر انکشاف محل و رضاکار پسیکورپ دیدم و راسا به مزار شریف رفتم، مدیر معارف آقای حسن خان میاخیل مسعولیت کار گندم مقابل کار را از طرف والی به دوش گرفته بودند و با وی دیدن داشتم که در مورد پروژه گندم مقابل کار و هم معلمین پسیکورپ باید صحبت و مشوره نمایم. این دو طفل را در مزار شریف بخواهر خاله زاده ام سپردم که ایشان را به حمام برده و بعد لباس جدید برای شان تهیه نماید. و بعد به کابل آمدم، مادرم خیلی خوشحال شد و این دو طفل هم اطفال ما بودند. متأسفانه که ایشان به این نوع زندگی کابلی عادت نکردند، روزی میگریستند، مادر مرحومه ام انها را به ناز و نوازش گرفته بود و بعد پرسش اظهار نموده بودند که دق آورده اند و میخوانند به تالقان نزد کاکایشان برود؟ اینها را لباس ها بوت و غیره و پنجصد افغانی به هرکدام دادم و به موتر سرویسی در شهر آرا بردمشان که از خان آباد آنها را توسط موتر دیگری به تالقان بفرستد که درپور سرویس به من تعهد داد که این کار را میکند.

سفر دیکرم در سه روز به میمنه، المار و قیصار بود، از میمنه به طرف شبرغان از جایی تا جایی زن ها و مردها و ریشسفیدان به راه افتاده بودند، با پای برهنه و لباسهای پاره، اکثرا کسانی که قوه کار را نداشتند. بلی در میمنه شنیدم که بعضی ها اطفال خود را یا به کسی از خویشاوندان بخشیده اند و یا بالای بیرونی ها فروخته اند. یگانه انسانی را که در میمنه در موردش شنیدم که چند عدد دیگ های که بعدا به چشم دیدم به قطر یک متر را روز مره دلدله پخته میکند و به گرسنه ها میدهد و از مدت مدیدی به این طرف. حکومت مرکزی شریفانه هیچ کاری نکرد که مردم را نجات دهد. آقای قاضی والی به مرکز نوشته بودند و تلگرافی متواتر تعقیب مینمودند که دولت باید از کابل کمپل ها و خیمه ها تهیه نمایند که هرگز نکرد. از اطراف به شهر ها مثل میمنه هزاران نفر سرازیر شده بودند و هزاران گرسنه و بیچاره از سفر دیگر فیض آباد به طرف تالقان مردم در راه مانده را با خود نقل میدادم. در نزدیک کلفگان مرد جوانی که به پا روان بود، نزدیکش موتر را ایستاده کردم که با او سخن بزنم، از وحشت زده شنیده بودم و اینجا دیدم و فهمیدم که چه معنی دارد، از من ترسید و به طرف کوه در گریز شد ولی توان رفتن را نداشت، خود را به او رسانیدم و به احتیاط روی شانه اش دست ماندم، به گریه شد. فکر کرده بود که البته به او ضرری میسرانم. بعد به او کشمش و چارمغز و نان و آب دادم، چنان میخورد که گوید آب و نان را هرگز ندیده است. توصیه اش کردم که زیاد نخورد. او را با خود گرفتم که به خان آباد یا قندز به امید کاری میرفت، ببرم. یک مادر پیری داشته که مرده و خواهرش شوهر کرده و از نزدش مفقود اند.

د پانو شمیره: له 3 تر 6

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنيزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولی

در مورد فروش اطفال تنها این اندازه شنیدیم « هیچوقت ندیدم، اضافه نویسی کار درستی نیست »، که زیاد ترین کسانی که دختران را در میمنه و بادغیس خریدند جت ها بودند، من به چشم ندیدم و تنها شنیدگی، موثق این بود که زیاد تر مردند و یا بعضی ها به هم قریه ها و یا خویشاوندان خود دادند. (جت ها یک گروهی از مردمی اند که بین افغانستان، پاکستان و ایران متواتر در حرکت بودند و در کنار شهر ها خیمه و احتمالا تاجران اند). و زمانیکه من در رخصتی سه ماهه صنوف هفت و هشتم، زمستان ها به خان آباد خانه کاکایم میرفتم و با یک موتر کهنه که برادرم و شوهر همشیره ام یکجایی خریده بودند برای پول به دست آوردن بین خان آباد و قندز تکسی میراندم، که یک بار یک مادر و دختر جت را که به خانه کاکایم آمده بودند هم خال زنی میکردند، جوک شانی و یا نشتر زدن را یاد داشتند به این معنی که رگ های کبود شده و بعضی درد ها را مداوا است « واز نظر علمی حقیقت هم است، در دوا خانه های اروپا جوک فروخته میشود » و یا در حالت کزیده شدن مار یا غنفل و غیره خون کشیدن را از ایشان آموختم، ضمنا فال بینی میکردند و فال مرا دیدند، زیاد چیزی گفتند و اینش در اخیر به یادم است که فهمیدم: « بینی تو پر داره و خودا تو ره میورداره ». یک لهجه دلپسند و حیرت آوری و مقبولی دارند.

در یکی دو حالتی شنیدم که کدام خانی درتالقان برای استفاده شخص خویش پسران کوچک را میگرفتند. ولی از خان شریفی در میمنه هم صحبت نمودم که به مردم نان میداد. یک شام که از دولت آباد میمنه از طریق دشت لیلی به شبرغان به راه افتادم، در یورم نبود و تنها بودم، تقریبا در نیمه ره بعد از دونیم ساعت و حدود ساعت ۱۲ شب از دور در روشنی چراغ موتر دیدم که چلیپاسه بزرگی از یکطرف خط موتر خو را به طرف دیگر میکشاند، چون نزدیک شدم دیدم که آدم پیر و کمی ریشداری میخزد. هر چند به من بار ها گفته شده بود که این چال دزدان است که اگر موتر بایستد، حمله میکنند، برای دزدی و هم از قتل روگردان نیستند. من با توکلت علی الله کار خود را میکردم، هر چند زمانی از زرنج مرکز نیمروز با در یور برگشتیم در راه اگر در چنین یک حالتی که پیش شد ایستاد میشدیم، بقینا تلف میگردیدیم و خصوصا آنجا که قاچاقبران عاشق موتر های که پیسکورپ داشت، بودند. ولی درین جاه در دشت لیلی نترسیده این مرد را برداشتم، ریشسفیدی بود، و دندان هم نداشت اما چنان لقمه میزد و بلع مینمود که حیران بودم، در نزدیکی شبرغان در حدود یک بجه شب دوباره ایستاده، چای که در ترموز داشتم با کشمش به او دادم. وی از منطقه بالاتر از میمنه بود، چند ماه قبل خانمش مرده بود و در آخر از گرسنگی و مریضی دخترش فوت کرده بود و دامادش که برای کاری رفته بود برنگشت و مجبور شده بود که نواسه، خویش را به خویشاوندی بدهد و آرزو داشت که در شبرغان کاری بکند و پولی به دست آرد چه شصت روپیه و یک قران (ادای کلمات خودش) قرضدار بوده که آرزوی دادن آن قرض را داشت. در شبرغان او را به سماواتی بردم و دونیم صد افغانی به او دادم، دستانم را محکم گرفته بود و بسیار میخواست بداند که نامم چیست و کی هستم، به او نگفتم، نمیدانم که کار خوب کردم یا نه ، نمیدانم؟

خود خواه و خود پرست نبودم که هر جا بگویم که منم. بلی جای رقابت با جاهای بسیار بالا بوده و برنده هم بوده ام، خصوصا در اروپا در ساحه علمی، « با معذرت » در جامعه اروپا خارجی به حیث (شواین) یعنی خوک، نادان، جنایت کار، دروغ گو، دزد، قاتل و درین اواخر همه تروریست شناخته شده، حق لیاقت و تفکر را ندارد، چون جنایات اروپایی را درک کرد و بر ایشان انتقاد کرد و لیاقت بالا تر نشان داد، او را بدنام توسط مردم جاهل و پست که خصلت تخریبی در نهادشان باشد و یا با ایشان همکاری کند، که اینهارا هم در اخیر مستقیم و یا غیر مستقیم میکشند تا نشود به راز شان پی ببرد، میکشندش! و این کار سیستماتیکی است که از ۲۲۵۰ سال پیش اساس گذاشته شده و به اوج قوت خود از ۲۰۱۶ سال پیش به این طرف در سطح جهان رسیده است. حتی لیاقت خود اروپاییان را هم این سیستم قبولدار نیست، که دانست به ضررش است او را میکشد، مثالهای زیاد دارم.

اکثریت شعرا به این راز پی برده بودند و در راس آن بیدل و خیام تا اقبال را میتوانیم یاد کنیم. برمیگردم به میمنه. از شبرغان به میمنه دو راه وجود دارد، از طریق دشت لیلی که راه کاملا ریگزار و بیراهه است و سرک خامه، البته در آنوقت، که در وقت جمهوریت داوود خان شهید در اواخر باید کار قیر کاری سرک شروع میشد. که از اندخوی میگذرد یعنی شبرغان به اندخوی به دولت آباد و به شهر میمنه و بادغیس و هرات. این دولت آباد منطقه ایست که ازین جا راسا به دشت لیلی داخل میگردد و یا به طرف اندخوی. راه دشت لیلی در زمستان قابل عبور نیست. زمستان ۱۹۷۲ که از دولت آباد از طریق اندخوی میروود ساعت حدود پنج عصر به راه افتادم، با آنکه بعضی ها گفتند که تا یک متر برف شده است و موتر های باربردار بشمار در را بند شده اند، در یور و یا موتر ران حاجی عارف مرحوم هم تشویش داشت ولی زودتر به کابل باید میرفتم تا در مورد یک مشکل پیش شده مشوره نمایم. خود میدانید که تلفون هم وجود نداشت، هی هی که به چه اندازه ما در عقب جهان قرار داشتیم و داریم یا بهتر

د پانوی شمیره: له 4 تر6

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنیزې ښې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولۍ

بگویم که نگه داشته شده بودیم! (سیستم جهانی) ، ۱۲ قوس نان یافتیم با کمی توت و روان شدیم. راستی که در راه ۱۷ موتر به شمار بند مانده بودند، یک کلینر موتوری را که از دوشب به اینطرف تنها مانده بود و از راه کاملاً دور بود، روی تصادف که متوجه چراغ ضعیفی شدیم و به پا نزدش رفتیم، حدود پنجاه متر، در سیت موتر بار داری بود که حرکت کرده نمیتوانست، درپور حاجی صاحب اورا به شانه انداخت و من هم پاهایش را گرفته با خود به موتر و به شیرغان ساعت دو شب او را به چایخانه یا سماواری بردیم و سماوار چی را مجبور ساختیم که آب گرم نماید و در دو سطل آب، پاهای این کلینر را که مطلقاً کبود شده بود داخل کرده و مساز میدادیم و متواتر با آب شیرگرم. تمام کسانی که درین چایخانه خواب بودند از فغان درد این کلینر بیدار شدند، (زمانیکه از یخ بردگی به حالت عادی بر میگردد، سوزش و درد شدید پیش میشود) درپور همین کلینر هم همینجا یافت شد. و بعد اقلایک و نیم ساعت یکی پی دیگر مردم در مساز دادن کمک کردند، باور کنید که این کلینر به پا استاده شد و از خوشی در اخیر میگریست. تمامی به شمول سماوارچی منحیث رواج کلاه و سله « لنگی » خود را به دست گرفته به حاجی صاحب درپور و من به دربار الهی دعا نمودند. سفرهای من نود در صد از ولایت به ولایت شبها میبود، چه در روز باید با مسءولین در مجموع دیدن میکردم و کنترل و حل مشکلات را چاره سازی مینمودم [برای صدق تمام گفتارم که اسنادی نزد خودم و دولت امریکا و هم آلمان وجود دارد، باجهء مرحوم حاجی عارف که در آلمان است و تلفون ۰۰۴۹۲۱۶۶۹۷۸۹۲۹ پرسیده شود ، چه حاجی صاحب عارف درپور همه داستان ها را در خانه قصه مینمود و این آقای شیرجان بعد از ۲۵ سال در آلمان به من یاد کرد، و آلمان برای اینکه در عین پروگرام چند نفر رضاکاران آلمانی هم بودند که مراقب ایشان باید میبودم و آقای « دهمل » ریس (دی ای دی) از من بسیار جدی خواهش نمود، که پیش کورپ را ترک کن و با ما همکار شو].

سفرهای متواتر من که کار شدیداً تحت کنترل من قرار گرفته بود ، متاسفانه یا خوشبختانه چنان فضای ترس را خلق نموده بودم که هیچ کسی نتوانست ازین پروگرام با در دست داشتن هفتصد و پنجاه هزار تن گندم برای پروگرام گندم مقابل کار سوء استفاده نماید.

یک روز جمعه در کابل به خانهء همشیره ام دعوت بودیم . کسی گفت که دو سه نفری در دروازه میخواهند با من صحبت کنند، بیرون شدم و بعد از احوالپرسی به من گفتند که: آقای زمری خان ما به نمایندگی دو سه نفری از شمال آمده ایم و یک خواهش است، گفتیم بفرمایید. اظهار کردند که آرزو اینست که تنها دو هفته به طرف شمال نیایید در مقابل دو یا سه گاو صندوق تهیه نمایید، انهارا ما برایتان از دالر پر میکنیم. به ایشان گفتم که من دانه دانه گندم را حساب دانی هستم و اگر ازین خوراکهء مردم یک دانه آن بی جا شود، بعد بی رحمانه عمل خواهم کرد. گفتند بسیار سختگیرید، ولی آزرده نشدند و رفتند.

هر اندازه که فکر کردم که کی بوده باشند، نتوانستم بفهمم، دو احتمال را فکر کرده توانستم: اول اینکه چون پروگرام گندم مقابل کار رو به اختتام بود و در گدام های دولتی هنوز ازین گندم کمی موجود بود که به مصرف نرسیده بود و میخواستند که پیش از آنکه مطلق در قید اسناد دولت شود از آن استفاده نموده بیرونش کنند که هنوز گندم فی سیر ۹۰ تا ۱۲۰ افغانی بود، در خوشکسالی مطلق به ۱۷۰ افغانی فی سیر بالا رفته بود، در چالبازی ها و دزدی از بیت المال دزدان در تمام جهان زیاد اند. یا دوم اینکه: به علت اینکه من شدیداً سخت گیر بودم و بعضی از مامورین مربوط و حکما در ولایات از من سخت ترس و نفرت داشتند، برای اینکه بعضاً در کار ها روی خوش نشان میدادم، احتمالاً ارتباط شان با استخبارات برای من دوسیه میساختند. موضوع استخبارات و خانوادهء ما اینست که ما با این سازمان سخت در ستیز بودیم و هستم که موضوعیست برای خود. ولی با آنهم به اجازه چند جملهء میخواهم در مورد یاد آور گردم.

بار اولی که بعد از مکتب، میخواستم پیلوت شوم از استخبارات تیر نشد و رد گردید و بار دوم یک بورس تحصیلی داشتم که استخبارات بر آن چلیپا زده بود. در خانوادهء ما برادر بزرگم وپسر عمه ام که اول نمبر در دورهء مکتب و فاکولتهء خویش بودند اجازهء تحصیل به ایشان داده نشد و به علت قتل و نابودی پدرم و برای اینکه یک شخص شدیداً ضد فساد دولتی و مشروطه خواه بود. نه تنها این کار شان بلکه مارا بعد قتل مرموز پدرم به اطراف و اول به پلخمیری فرار ساختند. در نهادش این نهفته بود که ما در مرکز کابل یا بیرون مملکت دنبال راز نابودی پدرم نگردیم. که داستانیست علیحده و طولانی.

سخن کوتاه شود که انسانهای خوب و بدی را زیاد دیدم چه در داخل دولت و چه در بیرونش. ولی آنچه در بسیار بالای دولت یک تعدادی را دیدم و راستش که در سخن راست نمی آید که به چه اندازه بیخبر و بی پروا بودند. کسانی را که در آبادی وطن و غمخوری مردم از دل و جان حصه میگرفتند، ایشان را یا نابود و یا بدنام میساختند. من برای خود دشمنان زیادی خلق نموده بودم.

د پانوی شمیره: له 5 تر6

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولۍ

پروگرام گندم مقابل کار با رضاکاران پیسکورپ بیحد موفقانه اختتام یافت.

اما من به حیث مدیر یا آمر امور تعلیمی پیسکورپ در شمال باقی ماندم.

در سفر دیگرم که به فیض آباد، تالقان، فندز و بغلان و مزار شریف بود، از فیض آباد بیرون شده در منطقه نامش یادم نیست مرا مسموم ساختند. در غذای که در رستورانی یا چای خانه خوردم زهر مخلوط شده بود. کمی احساس نمودم ولی تا مزار شریف از ولایت به ولایت برای مراقبت سفر نمودم. درین سفر خویش تنها بدون دربور بودم. در بازگشت از مزار شریف مجبور شدم که شب را در سمنگان، هر چند آنجا کار ها را هم از نظر میگذشتاندم، ماندم. چون صبح بیدار شدم دست راست و پای چپ نیمه فلج بود. با آنهم از دوستانی تقاضا نمودم که لطفا مرا روی سیت موتر بنشانید که این کار را کردند و یا الله گفته به حرکت شدم، قصد داشتم راسا کابل بروم ولی فهمیدم که نمیتوانم و به بغلان رفتم. همین که در پیشروی خانه یکی از استادان ریاضی پیسکورپ میخواستم از موتر پیاده شوم، دیگر دو پا و دو دست نداشتم و روی سرک افتادم. از یکی از پیسکوران «باب کامبل» خواهش نمودم که مرا به کابل هرچه زود تر برساند. و راسا مرا نزد داکتر پیسکورپ کشان کشان برد، از درد فغان داشتم. در اولین دیدنم با داکتر «دین جانسن» فکر کرده بود که نشه ام، بعد معاینات پرسید که به یک داکتر نوریولوژی ضرورت است که مشوره نماید، من اسم محترم داکتر کمال سیید را یاد کردم و ایشان را برای مشوره خواستند. داکتر صاحب کمال سیید در قید حیات و در فرانسه زندگی میکنند. این دو داکتران با هم مشوره و دواى لازم را تجویز نمودند. در عین زمان فردای آن داکتر دین جانسن از نخاع شوکی ام مایع گرفته و به شفاخانه و اشنگتن فرستاد و تا چهار روز جوابش آمد و تجویز دوا را داده بودند و هم تثبیت نموده بودند که به من زهر داده شده، از جمله تولیدات یک فابریکه دوا سازی در سویس است. از شفاخانه زیوریخ همچنان تجویز دوا شده بود. این دو تجویز مطلقا با تجویز دواى آقای داکتر کمال سیید و داکتر جانسن تطابق داشت. پنج ماه در هر دو دست و پا فلج مطلق بودم.

پایان قسمت سوم

د پانیو شمیره: له 6 تر 6

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په څیر و لولئ